



شورش علیه سلطنت و طبقه اجتماعی!!

«مصاحبه با حجت الاسلام شعبان نادری پیرامون علل قیام بهمن حجت کاشانی»

در سال ۱۳۵۷ انقلاب اسلامی در ایران پیروز شد و عمر رژیم استبداد سلطنتی پس از قرن‌ها جنایت به پایان رسید. از آغاز نظام‌های سلطنتی تا پیروزی انقلاب اسلامی سپیدارهای تنومندی بر خاک پاک ایران زمین افتادند و وطن هر روز بیش از پیش ویران شد. در دهه‌های پایانی عمر رژیم‌های سلطنتی در ایران دشمنان این مرز و بوم به ما باروت دادند و به جای آن یاقوت‌های این مملکت را ربودند. یاقوت شرف و عصمت، یاقوت استقلال و آزادی، یاقوت آبادانی و پیشرفت، یاقوت هویت و اصالت، یاقوت ایمان و معنویت، یاقوت عقل و عدالت و...

در آن سال‌ها حکومت‌گران ایران و کارگزاران سیاست باروت‌ها را از دشمنان این مرز و بوم گرفتند تا با آن مغز فرماندهی یاقوت‌های مملکت را منهدم سازند. هر بار که روشنی‌امیدی در دل ظلمات نظام سلطنت کورسویی می‌زد نابود شد و دیوارهای بلند بی‌اعتمادی ملی و مذهبی، فردایی پر از ابهام، جایی مبهم و سست در جهان، سیاستی ویران و اقتصادی پریشان، فرصت‌هایی از دست رفته و سپیدارهایی بر خاک افتاده برای ایران رقم زد.

از میان آن همه سپیدارهایی که بر خاک وطن افتاد نام بهمن حجت کاشانی، کاترین





عدل و علی پهلوی در غبار تاریخ گم شد و تا قبل از پیروزی انقلاب اسلامی کمتر کسی می دانست که چنین سپیدارهای تنومندی در شوره زار دربار حاصل سوز پهلوی رویداده است.

داستان راستان شورش شورانگیز تعدادی از جوانان دربار پهلوی، علیه زشتی ها و پلیدی های شیوه زندگی سلطنتی و غربی، برای اولین بار در شماره های اولیه فصلنامه ۱۵ خرداد در سال ۱۳۸۳ درج گردید. از آن تاریخ برای عده ای از جوانان این مرز و بوم زندگی قهرمانان اصلی این شورش یعنی بهمن حجت کاشانی، کاترین عدل و علی پهلوی جذابیت پیدا کرد. هر از چندی اوراق تازه ای پیرامون این شورش به دست آمد و منتشر شد و افرادی موجه و ناموجه درباره اشخاص اصلی و انگیزه های حقیقی این شورش اظهار نظر کردند. بعضی از فیلم سازان حرفه ای هم بدشان نمی آمد سریالی یا فیلمی رمانتیک و عاشقانه از علاقه بهمن حجت کاشانی و کاترین عدل و یا داستان زندگی علی پهلوی یا فرزندان بهمن حجت و کاترین عدل که تنها بازماندگان این قیام هستند، بسازند. اما برای بنیاد تاریخ پژوهی و دانشنامه انقلاب اسلامی کشف انگیزه های اصلی و اساسی شورش جوانان درباری علیه طبقه ای که خود وابسته بدان طبقه بودند و می توانستند در سطوح بالایی از امتیازات این طبقه بهره ببرند، بیش از همه جذابیت داشت. مخصوصاً از این جهت که قهرمانان اصلی این شورش از میان تمام ایدئولوژی های مدرن چپ و راست که ظاهراً باید توسط این جوانان به عنوان ایدئولوژی شورش علیه سلطنت انتخاب می شد، مذهب را به عنوان محرک اصلی انتخاب کردند.

همه چیز این شورش عجیب و غریب بود و با تئوری های رسمی جنبش های اجتماعی که تا آن روز در ایران سیطره داشت سازگاری نداشت! نه کسانی که قهرمانان این شورش بودند از جهت پایگاه طبقاتی و آموزه های رسمی دانشگاهی شرایط روشن کردن آتش چنین جنبشی را داشتند و نه محرک ایدئولوژیکی آنها از نظر تئوری پردازان جنبش های اجتماعی چپ و راست می توانست محرک جنبش اجتماعی باشد.

در راستای روشنگری علل و انگیزه های این شورش از همان ابتدا تمایل داشتیم که به سراغ کسانی برویم که خود از نزدیک هم قهرمانان این واقعه را دیده بودند و هم درک بلاواسطه ای از آرمان ها و اهداف این شورش داشتند. هستند در میان ساکنان خرمدره در شهرستان ابهر که هنوز خاطره «شورش هیپی» (لقبی که مردم خرمدره به بهمن حجت کاشانی به خاطر موهای بلندش داده بودند) را در سینه دارند.

آنچه در این شماره منتشر می شود متن گفت و گویی است با حجت الاسلام شعبان



نادری در تاریخ ۱۳۸۴/۶/۳۱. حجت‌الاسلام نادری پدر شهید عبدالله نادری، از محدود افرادی است که برای درک علل و انگیزه‌های شورش بهمن حجت‌کاشانی علیه دربار پهلوی و کوچ دادن زن و فرزند خود به درون غار در این منطقه برای آغاز قیام، به پیش بهمن حجت رفت و از نزدیک بارها و بارها علل و انگیزه‌های اصلی این اقدام را جویا شد. او در این گفت‌وگو پرده از داستان اصلی قیام بهمن حجت و یاران او علیه دربار پهلوی برمی‌دارد و ما را تا حدود زیادی با عمق آرمان‌های بهمن و کاترین عدل آشنا می‌کند.

حجت‌الاسلام شعبان نادری در سال ۱۳۱۲ در یک خانواده کشاورز در منطقه سناط از شهرستان ابهر متولد می‌شود و از همان دوران نوجوانی ابتدا با یادگیری قرآن و سپس خواندن دروس مقدماتی و سطح حوزه به سلک طلاب علوم دینی می‌پیوندد. حجت‌الاسلام نادری در کنار شغل آهنگری (چلنگری) که از آن امرار معاش می‌کرد به امور مذهبی مردم منطقه نیز می‌پرداخت و به خاطر روحیات و ویژگی‌های خاصی که دارد مورد احترام و اعتماد مردم منطقه می‌باشد. یکی از فرزندان حجت‌الاسلام نادری به نام عبدالله، در جبهه جنگ حق علیه باطل به شهادت رسید.

بنیاد تاریخ‌پژوهی و دانشنامه انقلاب اسلامی ضمن تشکر ویژه از ایشان و سایر اهالی منطقه خرم‌دره که حاضر شدند اطلاعات خود در مورد قیام بهمن حجت‌کاشانی را در اختیار فصلنامه ۱۵ خرداد قرار دهند، به اطلاع خوانندگان می‌رساند که در متن این گفت‌وگو از نظر ادبی و شیوه‌ارایه به خوانندگان اصلاحاتی انجام گرفته است که این اصلاحات هیچ تأثیری در محتوای گفت‌وگو نداشته است و تمام اصطلاحات و تعبیر و تعاریف مربوط به اصل گفت‌وگوست.

فصلنامه ۱۵ خرداد



بسم الله الرحمن الرحيم. جریان بهمن خان، داماد دکتر عدل، به اصطلاح به نام هیپی و سرگذشت آن مربوط به سال ۱۳۵۴ می شود. در اواخر زمستان و اوایل بهار این سال نزدیک به عید نوروز هوا خوب و گرم و خشک بود، شخصی به نام شعبان کرمی، برادر نظر کرمی که شغلش بنایی بود، آدم خوبی است، آمد به مغازه چلنگری من و گفت من برای بهمن خان کار می کنم، ساختمان درست می کنم، شروع کرد از بهمن خان تعریف کردن. گفت که این بهمن خان آدم خوبی است و قرآن خوان است و نماز خوان و خیلی با رحم و مروت و جوانمرد است و با فقرا خیلی دلسوز است. از بس به قرآن علاقه دارد، حالا در اثر خواندن قرآن دیوانه شده، رفته به کوه؛ آنجا غار کوچکی هست؛ زن و بچه هایش را برده آنجا، هیچ کس را راه نمی دهد. فقط مرا دوست می دارد، من می روم آنجا می آیم. می گوید اگر هر کس بخواهد بیاید اینجا او را می کشم، فقط مرا دوست دارد، شخص دیگری را راه نمی دهد، یک شخص دیگری برایش خوراک می برد، فقط ما این دو نفر، غیر از این دو نفر احدی را اجازه نمی دهد، آنجا برود. البته اسم آن نفر دوم یادم رفته، ایشان به من گفت.

من به آقای کرمی گفتم قرآن انسان را دیوانه نمی کند، شاید در اثر تقوا خود را از مردم



کنار کشیده و رفته کوه، برو برای من اجازه بگیر با هم برویم. او را زیارت کنیم، البته رفت و فردای آن روز آمد. آقای کرمی گفتند که اجازه گرفتیم، بیا برویم. سوار موتور شدیم رفتیم، من گفتم که چون توی دره جویی هست آنجا وضو بگیریم بی وضو برویم، پیش این آقا با وضو برویم. من گفتم شاید از آدم‌های زاهد باشد. موتور را قفل کرد ما وضو گرفتیم، از کوه بالا رفتیم. بهمن خان ما را از دور دید، از کوه سرازیر آمد به آقای کرمی گفت این کیست؟ گفت این نادری است، دیروز اجازه دادید از شما اجازه گرفتیم. آمد پایین همان جا روی سنگ نشستیم. مشغول صحبت بودیم، دیدم دو تا دختر کوچک هفت، هشت ساله اسلحه به دوش از غار آمدند پایین نزدیک بود پیش ما برسند. بهمن خان گفت برگردید، ایشان دوستان ما هستند. دشمن نیستند، برگشتند. بعداً گفت که من به اینها تیراندازی را آموخته‌ام سفارش کردم هر وقت من اشاره کردم شما هم مجال ندهید، بنید این‌ها آماده‌اند خلاصه بحث ما درباره آیات قرآن شروع شد. دیدم تا اندازه‌ای وارد است، غروب شد ما خواستیم که بیاییم گفت فردا هم بیا. چند روز آن طور رفتیم، بعد از آن گفت که بیا من گفتم که من که موتور سواری بلد نیستم، آقای شعبان کرمی هم که کارگر است می‌رود کارگری. من با کس دیگر بیایم آیا اجازه می‌دهی با کسی دیگر با موتور بیایم؟ گفت بیا. هر کس را تو صلاح می‌دانی و قبول می‌کنی بیاور. گفتم عیب ندارد. فردای آن روز من با آقای اباصلت چگینی رفتیم. الان فوت کرده، آدم خوبی بود، خیلی با ایمان بود، به من خیلی علاقه داشت. مجدداً در آن روز مقداری با بهمن خان بحث کردیم، گفت که من دیدم که مسلمانی که به دستور اسلام رفتار کند کمیاب است. من خیلی جاها رفتیم زمین بخرم یک شهرکی کوچک درست کنم از مردم خوب و با ایمان در آن شهرک جمع شویم، خودمان کشت و کار کنیم، مشغول عبادت شویم و خدا را بپرستیم.

بهمن خان گفت من خودم هم خوب نبودم خیلی گناه کرده‌ام، این خانم من باعث شد من تمام گناهانم را ترک نمودم و توبه کردم. خانم من دختر دکتر عدل که دکتر مخصوص رضاشاه بود می‌باشد. من وقتی که با این خانم ازدواج کردم علاقه زیادی نسبت به یکدیگر پیدا کردیم، قبلاً خانم من سوار اسب شده بود اسب او را به زمین زده کمرش شکسته است، قادر به حرکت نیست، نمی‌تواند بلند شود راه برود. در چنین حالتی نباید باردار می‌شد ولی باردار شد. موقع وضع حملش رسید، نتوانست وضع حمل کند، من به هر دکتر مراجعه کردم، گفتند ما نمی‌توانیم علاج کنیم، همه دکترها جواب رد دادند. آنها گفتند که در هنگام وضع حمل می‌میرد. من هم آنقدر به خانم علاقه داشتم، حتی



دکتری که دکتر رضاشاه بود، ایشان هم جواب رد داد، دکتر خودمان، من به خانمم آنقدر علاقه داشتم دیدم دیگر چاره علاج نداریم. پدر خانم من دکتر درجه یک است، او هم جواب رد داد، آمدم پیش خانم گفتم بیا یک کاری بکنیم، گفت چه. گفتم بیا توبه کنیم، با صمیم قلب هر چه می‌خواهیم از خدا بخواهیم و اگر خدا بخواهد تمام کارها درست می‌شود. هر دو با صمیم قلب توبه کردیم رو به سوی خدا آوردیم، خانم من وضع حمل کرد، هم خودش سالم ماند و هم بچه سالم به دنیا آمد، دختر را به من نشان داد گفت که آن دختر است. بله. گفت کلاً روح ما عوض شد، ما برگشتیم توبه کردیم، به مادرم می‌گفتم باید با حجاب باشیم، پدرم را گفتم از کارهای زشت توبه کن، خواهرم را گفتم بی حجاب نباش، هیچ کدام به حرف من گوش ندادند. یک روز دیدم خواهرم همان‌طور بی حجاب است، همان‌طور آمد؛ من چنان کشیده‌ای به صورت او زدم که افتاد. دیدم که آنها هم به من خیلی بی‌احترامی می‌کنند، دیدم نزد آنها جای زندگی نیست. رفتم جایی پیدا کنم که در آنجا زندگی کنم. شهرها را گشتم، جایی مناسب پیدا نکردم، آمدم خرم‌دره دیدم جای بدی نیست، از صاحبان ملک این زمین را خریدم تصمیم گرفتم اینجا یک شهرکی درست کنم. چند نفر اینجا ساکن باشیم هم کار کشاورزی کنیم هم خدا را عبادت کنیم، چند دستگاه ساختمان درست کردم، به کارگراها گفتم که ساکن باشید. مثل خانه خودتان. گوسفند خریداری کردم، هر کس گوسفندی می‌آورد ولو اینکه لاغر بود، من به قیمت اضافه‌تر می‌خریدم، ۳۰۰ رأس گوسفند خریدم، شنیدم دلال‌ها در قهوه‌خانه‌ها نشستند، برای یکدیگر تعریف می‌کردند، می‌گفتند ما یک خرپولی پیدا کرده‌ایم هیچی سرش نمی‌شود، هر چی بز و گوسفند لاغر و غیر لاغر و مریض می‌بریم می‌خرد اصلاً سر در نمی‌آورد، من در دلم این بود که این‌ها مثلاً بیچاره هستند به اینها منفعت برسانم، لنگ نباشند. اما اینها این حرف‌ها را می‌زدند، یک روز دیدم چند نفر از آن دلال‌ها چند رأس گوسفند و بز لاغر می‌آوردند. صدا زدند آهای بهمن خان این‌ها را آورده‌ایم برای تو. من بدون سؤال و جواب، کلت را بیرون آوردم، گفتم برگردید والا همه را می‌کشم، این حرف‌های شماس است که می‌روید تعریف می‌کنید، از ترس برگشتند. کارگراها مشغول درست کردن ساختمان بودند، اول یک مسجدی بنا کردند، وقتی که ظهر می‌شد من به ایشان می‌گفتم که بیایید نماز ظهر را بخوانیم سوار موتور می‌شدند همه پراکنده می‌شدند، نماز نمی‌خواندند، چندتا ساختمان درست کرده بودیم. ولی من خیلی واقعاً دلگیر شدم. کسانی که خیلی بی‌چیز بودند ساختمان نداشتند به آنها ساختمان دادم به آنها گفتم چایی نخورید، هر خانواده به تعداد نفرات هر یک، یک کیلو

شیر گوسفند هر روز می‌دادم، ولی قرار گذاشتم که عوض چای، شیر بخورید مدتی گذشت یک روز رفتم از این خانواده‌ها احوال پرسیدم، و به وضع نامساعد آنها رسیدگی کنم. دیدم همه سماورها می‌جوشد و قوری و چای سر سماورها جوش می‌زند، با لگد زدم همه را داغان کردم. همه را بردم ریختم توی انبار، وقتی که خواستید برگردید برید تماشا کنید که من درست می‌گویم یا نه.

بعد از گفت و گو ما برگشتیم با آقای حاج کاظم عسگری، رفتیم توی انبار نگاه کردیم، دیدیم بله، درست می‌گوید، سماورها و قوری‌ها خرد خرد گوشه انبار جمع شده است. بهمن خان از جنبه مذهبی شدیداً حساس شده بود و اعمال خلاف مذهب روحش را آزرده می‌کرد و باعث می‌شد کنترل خودش را از دست بدهد.

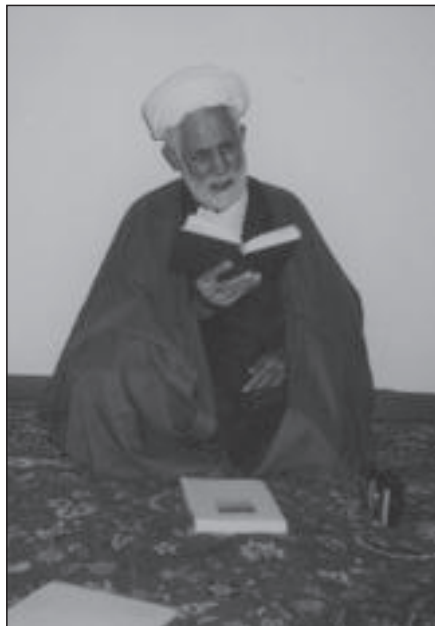
مثلاً بهمن خان به من گفت یک روز دیدم علی پهلوی با خانمش آمدند، ولی خانمش لخت و عریان و بی حجاب است. هفت تیر را کشیدم و گفتم برگردید حق ندارید اینجا بی حجاب باشید، فوراً از ترس من برگشتند. همچنین گفت: روز بعد رفتم خرم‌دره، آنجا میوه بخرم برای افطار چون ماه رمضان بود. دیدم یک جوان در مغازه میوه‌فروش علناً روزه‌اش را می‌خورد، سیب را در انظار مردم گاز می‌زند، من اول نصیحت کردم گفتم روزه‌ات را نخور، تو جوان هستی، خوب نیست، روزه بگیر، دستور روزه گرفتن دستور خداست، یک گاز با دندان از سیب گرفت و مرا مسخره کرد، گفت چی گفتی؟ گفتم روزه‌ات را نخور، گاز دیگری از سیب زد، گفت نفهمیدم دوباره بگو. من فوراً کلت را کشیدم گفتم حالا بفهم. رنگ از رویش پرید، افتاد به قدم‌های من، گفت غلط کردم، اشتباه کردم، دیگر روزه نمی‌خورم، توبه کردم. صاحب مغازه به من قسم داد، التماس کرد کار نداشته باش، روزه‌اش را می‌گیرد. گفت دیگر از این کارها انجام نخواهد داد.

گفت که روزی رفتم ابهر، برای بررسی دیدم نشانه مردی در ابهر نیست، زنان همان‌طور لخت و عریان، مینی‌ژوبی در خیابان رفت و آمد می‌کنند، کسی نیست نهی از منکر کند. روزی گشت می‌زدم رفتم شناط ببینم مردمان شناط چه طور هستند و چه شخصیتی دارند. دیدم در جنگل‌ها مردم دسته‌دسته قماربازی می‌کنند و کسی نیست که آنها را جلوگیری کند، روزی از یک آدم گنده کاه خریداری نمودم، البته اسمش را من نمی‌گم. چون اهل شناط بود و الان طرفدارش خیلی هستند، خودش مرده. از او کاه خریداری نمودم برای گوسفندان، کارگر گرفتم کاه را به انبار برد. پس از چندی خودم هم رفتم بررسی کنم. دیدم شیشه‌های مشروب گوشه انبار توی کاه، گفتم این‌ها چیست؟ گفتند این ارباب مشروب‌خوار است، دستور دادم همه کاه را که پر کرده‌اند خالی کنند، من





نمی‌خواهم این گاه را ببرم بدهم گوسفندانم بخورند، همه را خالی کردند. گفتم با این چنین شخصی معامله حرام است، روزی رفتم خرم‌دره آخوندی آنجا بود، شهرت او بیشتر است در میان مردم خواستم دیدار کنم و به زیارتش برسم وارد شهر خرم‌دره شدم، دیدم پرچم‌های کفر پشت‌بام‌ها دارند، من گفتم بهمن‌خان این پرچم‌های کفر یعنی چه؟! (آنتن‌های تلویزیون منظورش بود، در آن زمان تلویزیون‌ها خیلی ناچور بود)، همه را نام‌نویسی کردم و لیست گرفتم رفتم پیش همان عالم پس از سلام و عرض ادب پرسیدم، چند نفر در خرم‌دره فقرا هست؟ می‌خواستم مقداری پول بدهم به فقرا بدهد. دیدم اصلاً اطلاعی از حال فقرا ندارد و خودش در رفاه است با خود گفتم اگر این عالم حقیقی بود پرچم‌های کفر در پشت‌بام‌ها نبود. در گرنجار خرم‌دره علناً مشروب می‌خوردند. ولی از ایشان جلوگیری نمی‌کردند بلند شدم چیزی هم ندادم، برگشتم دیدم این عالم نیست. دیدم دیگر زندگی برای من حرام است آمدم به این غار. آنجا ساکن نشدم اگر خدا صلاح بخواهد از غار برگردم جهاد می‌کنم مثل رسول اکرم که هجرت کرده بود و برگشت جهاد نمود من هم این تصمیم را گرفتم.





من در جواب گفتم بهمن خان رسول اکرم از مکه به مدینه هجرت فرمود، جناب عالی از ساختمان به کوه آمدید، خواستید ببایید به شهر مردم را ارشاد نموده و به راه خدا دعوت کنید من از کجا بدانم قصد تو فقط رضای خداست یا نه. شاید تو جاسوسی و کار زیرزمینی انجام می دهی. گفت تو فکر نمی کنی جاسوسی در زیر سنگ ها نمی شود، از سنگ ها جاسوسی می کنم؟ من اگر جاسوس بودم می رفتم در قهوه خانه می نشستم، تو را هم احترام می کردم، ناهار هم می دادم گزارش تو را به بالا می دادم خودت نمی فهمی که چنین کاری را انجام ندادم.

من گفتم که خوب شما که این قدر صادقی بیا برویم سناط. ما هیئت قرائت قرآن داریم، شما هم شرکت کن هم قلبت روشن شود هم ما و هم مردم از فرمایشات شما مستفیض شویم. چون هم در ابهر هیئت قرائت است و گرداننده آن آقای ولایتی و آقای مهدوی هستند و هم در خرم دره هیئت قرائت قرآن هست آقای حاج حسنی و آقای حاج احمد و حاج محمد در خرم دره گرداننده هیئت هستند، آدم های خوبی هستند گاهی ایشان هیئت ما را دعوت می کنند گاهی ما آنها را دعوت می کنیم و یک هیئتی هم در دستگاه شما برگزار کنیم، یعنی آن ساختمان که درست کرده اید. همه را به آنجا دعوت کنیم بیایند، البته ما را ارشاد کن.

گفت من قسم خورده ام بیایم کوه وقتی که برگشتم جهاد کنم، قسم خوردم، دیگر نمی توانم بیایم و یا اینکه کشته شوم. اگر قبلاً با شما آشنا بودم به کوه نمی آمدم ولی شما با من تماس نگرفتی، اما من می شنیدم هر جا آدم خوبی هست به سراغ او می رفتم، در پشت این کوه دهی هست، من شنیدم یک شخص مؤمن هست در زمستان تقریباً نیم متر برف بود پیاده رفتم به دیدار او. اما من شما را نمی شناختم و الا می آمدم به دیدار تون. شما چرا نمی آمدی به سراغ من؟ سناط که نزدیک است؟ برف که نبود؟ من گفتم حق با شماست. ولی من به چند دلیل نیامدم. اولاً شنیده بودم شما به مردم خیرات می کنی و از فقرا دل جویی می نمایی و کمک مالی هم می کنی، من فقیر نبودم تا از روی طمع بیایم خدمت شما. از این طرف شنیدم فرمانداری از زنجان آمده به دیدار شما به آنها راه ندادی. به روی آنها اسلحه و هفت تیر کشیدی فرمودی برگردید، من از کجا می توانستم خدمت تو برسم.

گفت فرماندار کیست؟! من فرماندار را نمی شناسم اینجا فرمانداران شاه هستند، من هرگز آنها را راه نمی دهم، اما اگر شما را می شناختم قدم تو بالای چشم من بود. کور باشد آن چشمی که آدم را نشانسد، به من گفت شما هم بیا اینجا در میان این کوه نصف شب



بین چه خبر است؛ هوا صاف، ستارگان در خشان تلالو می کنند، صدای مرغان بشنو، نزدیک اذان صبح ذکر می گویند، تو هم مشغول ذکر باش، حمد و ثنای الهی را به جا آور و بین چه لذت روحی می بری، من یک مرغی در میان آن سنگها دارم، وقتی که بعد از نصف شب ذکر می گوید روح مرا زنده می کند، ولی چند روزی غایب شد، من گفتم حتماً مریض است یا مرده است، یک روز رفتم به سراغش اما پیدایش نکردم. باز دو، سه روز بعد آمده و همان طور بعد از نصف شب ذکر می گوید. او گفت شما در منزل می خوابی پتورا می کشی به سرت با کسالت، ولی از اینجا اطلاع نداری. برو خانوادهات را بیاور اینجا با هم باشیم تا ببینی چه لذتی در این معنویت است، من گفتم من از جانور، از دزد می ترسم. تو اسلحه داری من که اسلحه ندارم. گفت من اسلحه می دهم، نترس. گفتم خانم من اینجا نمی آید، گفت برو طلاقش بده، گفتم دو، سه تا بچه دارم. گفت بچه ها را جمع کن بیاور. خانم من، مواظبشان می شود. با این دخترها بازی می کنند، گفتم نه. شما با خانم خود ظلم کرده ای، چون او زن است و او را آورده ای به این کوه. واقعاً سزاوار نیست. گفت نه. آن طور نیست که تو گمان می کنی، خانم من مرا به زور آورده اینجا. بلند شو برو بپرس، چون نزدیک غار بودیم. من خجالت کشیدم، نرفتم بپرسم. خیلی اصرار کرد من نرفتم، خودش صدا زد گفت خانم این آقا می گوید من تو را آوردم اینجا، می خواهد ما را ببرد شناط شما چه می گویند؟ خانم بهمن خان با صدای بلند دعا کرد گفت نه آقا مرا به زور نیاوردند من اصرار کردم او را به اینجا آوردم خیلی هم دعا کرد به ما. گفت من به شناط نخواهم آمد. بهمن خان آن بچه ها را صدا زد گفت بیایید، گفت دخترم از اینجا کجا خواهیم رفت؟ یکی از آنها گفت بهشت خواهیم رفت، از اون دیگری پرسید، او نیز جواب داد به بهشت خواهیم رفت. خلاصه مطلب ما هر وقت که می خواستیم پیش بهمن خان برویم اول می رفتیم ساختمان بهمن خان، علی پهلوی هم آنجا بود. رفتیم در مسجد نماز خواندیم؛ مسجد خیلی خوبی بود. دیدم عجب مسجد را عالی درست کرده، در و دیوار را چهار سوره از قرآن نوشته سوره اذا جاء نصر الله و الفتح، سوره یا ایها الکافرون، سوره ارایت الذی یکذبوا بالذین و سوره والعادیات دور تا دور مسجد را نوشته بود.

با علی پهلوی خیلی درباره اوضاع ایران و بی حجابی صحبت شد. علی پهلوی یک پاکت نامه به من دادند، گفتند نامه را به دست بهمن خان بده ما را که نمی گذارد برویم آنجا. شما را که با شما آشناست شما این نامه را ببر. گفت که قسم خورده ما را نگذارد آنجا. گفت اگر بیایید می کشم. بعد با علی پهلوی آمدیم در همان ساختمان ها که کارگرا بودند اسب های بهمن خان را به ما نشان دادند. هفت رأس اسب داشت، یکی سیاه رنگ

بود. گفتند این اسب خیلی پر قیمت است، اگر سوار شوید مانند باد صرصر پرواز می کند، چنان تندرو است مثل اینکه انسان در هوا پرواز می نماید و قیمتش خیلی سنگین است و چهار نفر هم مهتر داشت و به چشم و اسبها رسیدگی می کردند، من از کارگراها پرسیدم بهمن خان چطور آدمی هست؟ هر چهار نفر تعریف کردند، گفتند خیلی آدم خوبی است و رحم دل است و بخشنده است.

بعد وقتی که رفتم پیش بهمن خان نامه ای که علی پهلوی داده بود را دادم به وی گفت علی پهلوی داده است؟ پاکت را باز کرد، دید در کاغذی که عکس شیر و خورشید و شاه بود برای او تبریک نوشته است با عصبانیت نامه را پاره پاره کرد و ریخت زمین و لگدمال کرد. گفت ببین چه کسی به من تبریک می نویسد.

و چند تا حرف های بد هم درباره شاه گفت، گفت بیا برویم شاه را بکشیم، گفتم چطور؟ ما که نمی توانیم او را بکشیم. ما را پیش شاه راه نمی دهند، گفت مرا راه می دهند با من آشنا هستند. مرا راه خواهند داد تو را من همراه خودم می برم. یا او را می کشیم یا ما را خواهند کشت. یک کلت بسیار کوچکی به دست چپش گرفت و یک دست کشی روی این کشید. گفت نگاه کن، چه کسی می داند دست من چیست؟ من می روم با دست راست با اون دست می دهم و با این کلت، من نشانه می کنم و او را می کشم، من عرض کردم که کشتن آدم شوخی نیست باید اذن جهاد داده شود، آن هم از مجتهد باشد، کسی که اذن جهاد می دهد باید مجتهد باشد، نه هر کس. گفت مجتهد که نیست، کجاست مجتهد؟ مجتهد فقط یک نفر بود و آن را هم به عراق تبعید کردند، مجتهد نداریم. اگر مجتهد بود چرا جلوی این فساد و فحشا را نمی گرفتند؟ گفت من لیستی گرفته بودم از آن گردن کلفت ها از خرم دره، ابهر، سناط به عنوان مهمانی دعوت کنم بیایند موقعی که مشغول غذا خوردن باشند همه را به رگبار ببندم استخاره کردم بد آمد، خودش گفت. استخاره کردم بد آمد، دیگر آن عمل را انجام ندادم.

من گفتم چنین عملی هیچ گاه از نظر دین جایز نیست، از انسانیت دور است به مهمانی دعوت کنی و بکشی. بعد گفت که گوسفندان را سالار جافها از من می خواستند بخرند آنها مشتری بودند ندادم. گفتم که شما کافرید، با کافر معامله حرام است. درباره کارگرهای خود گفت که آن چهار نفری که آنجا هستند نمی روند. من گفتم بروید نمی روند. هر چه گفتم اصرار کردم بروید. نرفتند. من گفتم آنها که تو را دوست دارند و به تو علاقه دارند و تو را تعریف می نمایند و از تو راضی هستند. گفت نه، آنها دروغ می گویند آنها منتظرند تقسیم اراضی بیایند، برای ایشان تقسیم نمایند. اموال مرا به ایشان بدهند،





اموال مرا تصاحب کنند.

بعداً به من گفت که خوب گوسفندان را بفروش و پولش را به علی پهلوی تحویل بدهید. گفتم من خبره نیستم، ولی خبره پیدا می‌کنم که آدم درست کار است، خوب است آدمم به آقای مشهدی کاظم عسگری که آدم خوبی است گفتم که شما قصابی می‌کنید، آن گوسفندان را برای خودت خریداری کن و اگر احتیاج نداری بفروش. ایشان قبول کردند، در هر صورت گوسفندان را فروختیم، پولش را بردیم تحویل بدهیم، قبول نکرد گفت نه. عکس شاه روی پول هاست. ببرید بدهید به علی پهلوی، من تحویل نمی‌گیرم. ما بردیم به علی پهلوی تحویل دادیم.

روزی با آقای حاج احسان حسنی که یک کارمند بانک بود آنجا بودیم درباره امام زمان و ظهور آن حضرت صحبت می‌کردیم، بهمن خان گفت شما بروید و منتظر امام زمان باشید به هیچ کار اقدام نکنید گریه کنید، ستمکاران هر روز هر چیز که از دستشان می‌آید، انجام دهند شما گریه کنید. بگویید که ما امام زمان را می‌خواهیم. آیا امام زمان از شما راضی می‌شود و یا بی تفاوت باشید و منتظر آن باشید و تا ظهور کند و کارها را خودش درست کند یا آنکه توان دارید در راه اسلام کوشش کنید و به نفع اسلام. آیا امام زمان کدام عمل شما را دوست می‌دارد؟

شخصی که برای بهمن خان خوراک و غیره خریداری می‌کرد آمد و سلام داد گفت اهالی خرم‌دره آمده‌اند تو را دیدار کنند و پشت این کوه منتظرند، من آدمم برای آنها اجازه بگیرم. گفت نه لازم نیست بیایند، برو بگو برگردید. والا همه را می‌کشم. راه نداد بیایند اما به من اطمینان کامل داشت هر کس را می‌بردم قبول می‌کرد و اجازه گرفتم چند نفری از برادران آقایان احسان حاج حسنی و حاج توکل، مشهدی اباسلط، حاج یعقوب و چند نفر برادران دیگر با هم رفتیم. به من گفت این‌ها را کجا می‌بری؟ به من گفت ایشان می‌آیند شما را دیدار کنند و از شما اجازه گرفتند؛ خودتان اجازه دادید. گفت خب دیگر هیچ، دیگر نیاورید، فقط حاج حسنی چگینی و عسگری و کاظم عسگری ایشان را می‌شناخت حرف نزد چون ایشان چند بار آمده بودند غیر از این‌ها کسی دیگر را نیاورد. ایشان بیایند عیب ندارد. ما را برد بالای کوه یک تخته سنگی بود بسیار بزرگ و گفت اینجا بنشینید. رفت جلد قرآن و یک کلت روی قرآن گذاشته بود آورد گفت حالا شما برای چی اینجا آمده‌اید. گفتیم شما را دیدار کنیم. گفتند، مگر ما دوست می‌دارید، همه گفتند آری. گفت اگر من بگویم برویم جهاد می‌آیید یا نه؟ آقای حاج توکل معروف خانی پیش از همه گفت آری می‌آییم. گفت این قرآن قسم بخور اگر

دروغ بگوئید می کشم.

آقای حاج حسنی گفتند بهمن خان این نمی تواند جهاد کند گرفتگی قلبی دارد به زور آمده اینجا چند بار نشست و تا آمد اینجا بالای کوه. گفت پس شما همه حاضرید، من گفتم ایشان برای جهاد نیامده اند. ایشان می خواستند شما را دیدار کنند. گفت خیلی خوب حالا بروید. ما بر خاستیم سرازیر شدیم به پایین آمدیم. بهمن خان مقدار چهل قدم از ما فاصله داشت پشت سر ما می آمد، ما نزدیک دره رسیدیم مرا صدا زد: نادری برگرد، با تو کار دارم، من برگشتم. گفت فردا این ها را نیاور. خودت هم نیا. با من خدا حافظی کرد گفت دیگر مرا نخواهی دید، دیده بوسی کردیم. گفت که دیدار ما به روز قیامت. تو مرا نخواهی دید دست به گردن شدیم روی یکدیگر را بوسیدیم. من برگشتم آن هم پشت سر من نگاه می کرد. فردای همان روز سر و صدا بلند شد که الان ارتش قزوین غار هیپی را محاصره کرده اند و علی پهلوی را دستگیر نموده برده اند.

سال های بعد یک روز سیزدهم عید نوروز بود ما قرار گذاشتیم بریم کوهنوردی، روز سیزدهم عید نوروز من و آقای ابراهیم رضایی و فرزندش مرتضی رضایی تا کسی تلفنی از ابهر کرایه کردیم که برویم کوه خراسان لو، همین که به کوه رسیدیم...

راننده تا کسی گفت من باز نشسته ارتش هستم، در قزوین خدمت می کردم، در پشت این کوه غاری بود، هیپی آنجا ساکن بود، به ما اطلاع دادند که هیپی چند نفر را کشته است، نیروی گردان قزوین صبح حرکت کردند، من هم در آن گردان بودم، آمدیم پشت این کوه غار را محاصره کردیم، هر چه جست و جو کردیم، هیپی را پیدا نکردیم، سرهنگ آمد دم در غار، خواست نصیحت بدهد، زن هیپی چون جلوی غار بود تیراندازی کرد، سرهنگ را کشت، دستور دادند ما غار را گلوله باران کردیم، چون سنگ بود کارگر نشد، دستور دادند یکی از ما رفت بالای کوه، از بالا آمد پشت غار، بمب دستی انداخت در ب غار. چون زن هیپی روبه روی درب بود کشته شد. دو تا دخترش که در ته غار بودند، سالم بیرون آمدند، دست بالا کردند، تسلیم شدند، به تهران بی سیم زدیم، هلی کوپتر آمد، جنازه آن زن و آن دو تا دختر را سوار هلی کوپتر کردند، پرواز کرد و رفت. خلاصه جریان بهمن خان این بود که من مشاهده کردم.





سؤالات پیرامون بهمن حجت کاشانی

• سؤال فرمودند که به نظر شما چرا بهمن خان آن چند نفر کارگر را کشت؟

حجت الاسلام نادری: من عرض کردم، قبلاً از کارگران پرسیدم این بهمن خان چطور آدمی است؟ گفتند آدم خیلی خوب، رحم دل و مهربان است. به بهمن خان گفتم کارگران شما از شما تعریف می کنند و می گویند بهمن خان خیلی خوب است. بهمن خان گفت نه، تمام دروغ می گویند. من قبلاً همه را گفتم از اینجا بروید، رفتند، اما این چهار نفر ماندند. گفتند که ما می خواهیم به گوسفندها برسیم تا تلف نشوند. گفتم که بابا بروید، اینها ماندند تا اموال مرا تصاحب کنند. اعتقادی به من ندارند، به اموال من طمع دارند. من قبلاً گفتم اگر بمانید باید قول بدهید عهدشکنی نکنید. بهمن خان به خود من هم گفت. گفت اگر قول بدهی اما بعد عهدشکنی کنی تو را هم می کشم، به من هم گفت. من گفتم من اصلاً قول نمی دهم. در جهاد به من باید مجتهد اجازه بدهد من که تو را نمی شناسم ولی خیلی حرفها مانده است. من خلاصه اش را گفته ام یک ماه فقط بعد از ظهر من می رفتم با بهمن خان صحبت می کردم. هیچ کس را نمی گذاشت یک روز که غروب بود (من هم با لباس شخصی بودم) دیگر غروب بود من دیدم نماز نخوانده ام ولی آفتاب می خواهد غروب کند. گفت من هم نخوانده ام آمدیم نماز بخوانیم من به او گفتم تو پیشنهاد باش او به من گفت تو پیشنهاد باش. آخر نشد گفت باید تو بخوانی. آمدیم پیش علی پهلوی. در مسجد که نماز می خواستیم بخوانیم هر چه اصرار کردیم او نماز بخواند او گفت باید تو بخوانی من هم قبول نکردم. هیچ کدام پیشنهاد نشدیم و فرادا نماز خواندیم. خیلی





حرف‌ها بین ما رد و بدل شد چون طول می کشید همه را نگفتم. بنابراین یک مسئله‌ای که شما فرمودید نتوانستید حل کنید اینکه چگونه بهمن حجت کاشانی با آن دل‌رحمی توانست آن کارگرها را بکشد. عرض کردم که آنها با ایشان قراردادی گذاشته بودند و آنها زیر این قرارداد زده بودند.

اگر چه پذیرش این مسئله از آدم دل‌رحم و رئوفی چون بهمن خان بسیار سخت است ولی من معتقدم در آن شرایط سخت و تنهایی که بهمن خان گرفتارش شد. او حتی بارها به خود من هم گفت اگر قول بدهی و تخلف کنی تو را هم می کشم. من گفتم من قول نمی دهم من تو را نمی شناسم. باید به یک مجتهد عادل اجازه جهاد بدهد. خیلی حرف زدیم درباره قرآن و آیات قرآن و تقریباً یک ماه که مانده بود به عید من با او بحث کردم و او گفت که قسم خورده است که جهاد کند...

این که اطلاعات قرآنی اش را از کجا کسب کرده بود و به دست آورده بود من هنوز هم نمی دانم. ولی دیدم که او به آیات قرآن وارد است. درباره امام زمان که صحبت کردیم دیدم آیات و روایاتی از قرآن و معصومین می آورد که نشان می داد اینها را مطالعه کرده است.

• نقل است که ایشان به فقرا و نیازمندا کمک می کرد اما چگونه؟ شما که فرمودید اصلاً از مخفیگاه خودش بیرون نمی آمد با کسی مراده‌ای نداشت؟
حجت الاسلام نادری: البته من شنیده‌ام ولی ندیده‌ام که به فقرا کمک می کرد؛ یعنی مردم تعریف می کردند می گفتند که خیلی رحم دل است خودش می گفت که من اینجا جالیز کاری کرده بودم خیلی ارزان می دادم که ببرند به فقرا بدهند که به ایشان گران نفروشدند من به ایشان خیلی ارزان می دادم و قیمتش را تعیین می کردم که ببرید بدهید به فقرا.

از طرفی ایشان سه سال در خرم‌دره بود. دو ماه آخر زندگی را از مردم بریده بود و در غار زندگی می کرد و این حادثه برایش اتفاق افتاده است. این قضا و کمک به مردم برای قبل از غار بوده است. هندوانه را مثلاً دانه‌ای دو قران می فروخته. تمام میوه‌فروشان اینجا را با ورشکستگی مواجه کرده بود. سیب مثلاً رایگان بین مردم تقسیم می کرده برای همین کارگران خانه‌هایی ساخته بود که ما رفتیم دیدیم مانند خانه خودش، عین هم یک جور و یک دست.

• حاج آقا ذهنیت مردم عادی آن زمان نسبت به ایشان چطور بود؟
حجت الاسلام نادری: خیلی بد بود. از ایشان اصلاً می ترسیدند. ببخشید من که می رفتم



کوه وقتی می‌آمدم مردم به من نگاه می‌کردند. ببخشیدها مثل اینکه یک خوکی از کوه آمده به آن نظر می‌کنند این طور مرا نگاه می‌کردند چون من آن موقع لباس روحانی نمی‌پوشیدم. مردم به او بدبین بودند و به خاطر همین بدبینی به من هم بدبین شدند با وجود این که با من اینجا خیلی آشنا بودند و من را می‌شناختند ولی چون رفتم پیش بهمن خان به من بدبین شدند.

• با اینکه این همه به مردم خدمت می‌کرد چرا نسبت به او بدبین بودند؟
حجت الاسلام نادری: می‌ترسیدند چون به گوش مردم رسیده بود که بهمن خان گفته است لیست عده‌ای را دارم و می‌خواهم همه را بکشم. نامشان را نوشته بود. گفته بود می‌آیم در خرم‌دره و ابهر و شناط و این‌ها را باید بکشم. بعد گفت که می‌خواستم آنها را اینجا دعوت کنم به مهمانی بیایند سر سفره همه را رگبار ببندم این‌ها را به من گفت. ولی استخاره کردم خوب نشد.

• آیا در آن سه سال با مردم عادی زندگی می‌کرد؟
حجت الاسلام نادری: بله مردم او را می‌شناختند می‌گفتند هیپی. همه به اسم هیپی او را می‌شناختند. عرض کردم خودش می‌گفت وقتی که فقرا بز لاغر و گوسفند لاغر را می‌بردند من به قیمت گران از آنها می‌خریدم تا کمکی به آنها کرده باشم ولی می‌رفتند می‌گفتند که یک خرپولی پیدا کردیم که هیچ سر در نمی‌آورد هر چی می‌بریم می‌خرد گفت که من می‌خواستم به ایشان کمک کنم ایشان به من این طور می‌گفتند.
• آیا آن هنگام ملبس بودید؟

حجت الاسلام نادری: نه شخصی بودم. این لباس را به زور به من پوشانیدند نمی‌خواستم بپوشم. یعنی لیاقت لباس نداشتم نه اینکه نمی‌خواستم. باید انسان لیاقت داشته باشد.

• شما گفتید بهمن خان گفته بود یک مجتهد بود او را هم فرستادند عراق، تبعیدش کردند به عراق؟ اسم این مجتهد را به شما نگفت؟
حجت الاسلام نادری: بله گفت. آن آقای خمینی بود که آن را هم تبعیدش کردند بردند. بله تبعید کردند به عراق. فقط او مجتهد است. این طور گفت.

• آیا شما چیزی از مرحوم بهمن حجت کاشانی یادگاری ندارید؟ یک نوشته‌ای کاغذ و یک عکس و یک شیئی یک وسیله‌ای که ایشان به شما داده باشند. در این ایامی که با هم بودید؟

حجت الاسلام نادری: نه. گفت که آن ساختمان را دادم به تو، برو. هفت تا چاه عمیق

هست آن ساختمان‌ها را تحویل بگیر مال شما باشد. گفتم تو بیا آنجا هیئت قرائت تشکیل بدهیم ما می‌آییم که دیگر تو این طور تنها و در دلهره نباشی، دلتنگ نباشی. یک سنگی از زمین برداشت گفت این چاه عمیق من، این ساختمان‌های من، این مزرعه من. من همه را مثل این سنگ انداختم. من اصلاً دست کشیدم از این‌ها. من گفتم من پیش از تو دست کشیده‌ام. به درد من نمی‌خورد اگر تو بیایی عیبی ندارد من هم می‌آیم ولی اگر تو نیایی من اصلاً نمی‌خواهم بروم آنها را تصاحب کنم، نمی‌خواهم. این طور حرف‌هایی رد و بدل شد.

